



همه چیز عالی است!

خوانش یک صفحه از کتاب «تنها گریه کن»
نوشته «اکرم اسلامی»

نوشتن برای بعضی از کتاب‌ها کار سختی است.
می‌دانید چرا؟ چون آن قدر خوب‌اند که می‌ترسی
حق مطلب را ادا نکنی؛ این خوب‌بودن فقط مربوط به
درون‌مایه یا موضوع نیست. اتفاقاً چون مربوط به
بیشترِ وجوه یک اثر است، کار این قدر سخت می‌شود.

«تنها گریه کن» یکی از همان کتاب‌هاست. راستش من روزهای بسیاری با خودم کلنجار رفتم که برای دعوت به خواندن این کتاب، باید از کجا شروع کنم؛ اول بروم سراغ روی جلد کتاب و بگویم این روایت زندگی اشرف‌سادات منتظری که آنجا نشسته و کنارش آمده مادر شهید محمد معماریان، خیلی فراتر از یک روایت است و بعد، توضیح بدهم شما کمتر کتابی را می‌بینید که موضوعش زندگی یک مادر شهید باشد، اما ردپای پُررنگی از آغاز تا پرواز فرزندش را هم در دل داشته باشد؛ آن‌هم طوری که بشود آدم از رویش برای خود جامانده‌اش سرمشق بگیرد.

بعد فکر کردم از قلم اکرم اسلامی بگویم؛ نویسنده‌ای
که پیش از این، اسمش را جز در چند کتابچهٔ شهدایی
کوچک ندیده‌ایم، اما وقتی کلمه‌هایش را می‌خوانیم،
از زیبایی، ظرافت و صمیمیت آن‌ها در کنار مهارت تدوین
و پیاده‌سازی‌اش چنان شگفت‌زده می‌شویم که مدام
از خودمان می‌پرسیم، من از او کتابی نخوانده‌ام؟ پیش‌تر
چیزی ننوشته؟ مگر می‌شود؟! بعد، بگویم چقدر دل‌نشین
فصل‌های مختلف زندگی حاج‌خانم داستانش را از
اوّلین خاطره‌هایی که در ذهن او مانده تا همین امروز
کنار هم نشانده، دست ما را گرفته و از دههٔ سی آورده
تا روزهای سنگین پیش از انقلاب و شب‌های موشک‌باران
جنگ و بعد، همین روزگاری که ما در آن نفس می‌کشیم.

به ذهنم رسید از محتوای کتاب حرف بزنم. بگویم این سوژه خیلی خواندنی است! بگویم این همه تجربه زیسته غنی برای یک مادر سختی‌کشیده، آن هم در روزگار سخت پیش و حین و پس از جنگ، خیلی کمیاست! بگویم اشرف‌سادات پیش از آنکه مادر شهید شود، یک عالمه قدم کوچک و بزرگ برداشته تا به این عنوان، افتخار، مرتبه، (هرچه شما بگویید) نزدیک شود؛ آن هم بدون اینکه پی این نشان افتخار بوده باشد.

او زندگی‌اش را پُر کرده، پُر پُر پر از همه کارهایی که
از دستش برآمده و هرگز از آن‌ها دریغ نکرده و خوبی‌اش
این است که این کتاب، این زندگی لبریز را خوب به ما
نشان می‌دهد.

حالا که تقریظ رهبر انقلاب بر این کتاب منتشر شده،
می‌بینم رهبر کتاب‌خوان ادبیات‌شناس ما تکتک
مؤلفه‌های موفقیت این اثر را شماره کرده؛ هم از روایت
عالی گفته، هم از راوی عالی، هم نگارش و تدوین عالی.
«عالی»! این بهترین کلمه‌ای است که تنها گریه کن را
وصف می‌کند.

دیدم بهتر است مشتی بیاورم نمونه خروار! بگذارم
این مُشک، خود ببوید و عطار نابلد چیزی نگوید.
بفرمایید خودتان صفحه‌ای از کتاب را به توّرق بخوانید و
ببینید چقدر عالی است!

«محمد جلد پایگاه شده بود. روز، مشغول خیاطی می‌شد و برای نماز مغرب که می‌رفت مسجد، دیرتر از قبل برمی‌گشت. کم‌کم دوستان جدیدی پیدا کرد. گاهی می‌آمدند جلوی در دنبالش. نگاه می‌کردم، می‌دیدم جثهٔ محمد از همه‌شان کوچک‌تر است. می‌دانستم این‌ها همان بچه‌هایی بودند که حتماً محمد همیشه توی مسجد با حسرت نگاهشان می‌کرده و دلش می‌خواست بهشان نزدیک شود و همراهشان باشد و حالا به آرزویش رسیده است. کنار اسم هرکدام از بزرگ‌ترهایشان، یک «آقا» می‌گذاشت و تندوتند با شور و حرارت ازشان تعریف می‌کرد. از تعریف‌های محمد فهمیدم تحویلش می‌گیرند و حواسشان بهش است.

برایشان آموزش نظامی گذاشته بودند. خواسته بودند کار با اسلحه را یادشان بدهند که نوبت محمد می‌رسد و اسلحه دست می‌گیرد. محمد برایم تعریف کرد که:

«قَدْ مَن و اسلحه خیلی با هم فرق نداشت، ولی کم

نیاوردم. یک ژستی با اسلحه گرفتم که فرمانده کیف کرد.

ازم عکس انداختند.»

این‌ها را که می‌گفت، ته دلم کمی آشوب می‌شد. پارهٔ جگره بود و تا آن موقع همیشه جلوی چشم خودم؛ حتی اگر کار می‌کرد و با غریبه حشرونشر داشت، زیر نظر خودم بود. محمد، شاید تمام آرزو و حواسش به پایگاه و بسیج و رفت‌وآمد با رفقایش بود، ولی من و حاجی تمام حواسمان به محمد بود؛ اما حالا قدم گذاشته بود در راهی که اگرچه از خدا می‌خواستم برود، ولی نمی‌توانستم منکر نگرانی و دل‌بستگی‌ام باشم. هربار که محمد از در خانه بیرون می‌رفت، پشت سرش چندتا صلوات می‌فرستادم و می‌سپردمش به خدا و چشم‌به‌راه بودم تا برگردد.» (صفحه ۱۵۸)

